**من كي‌ام؟ آهي**

خانم مرضيه مي‌خواند «من كي‌ام؟ آهي» و من هميشه وقتي به‌او نگاه مي‌كنم مي‌بينم از آن دسته آدمهايي است كه با اين كه خودشان اصلاً خجالتي نيستند همواره آدم را شرمنده مي‌كنند. او به‌راستي آهي سوزان و شعله‌ور است.

از موي سپيدش بوي مادر مي‌شنوم و از انبوهي آن احساس مي‌كنم عمر انسان به‌سال تولدش ارتباطي ندارد. يك زن، يا مرد، مي‌تواند در شناسنامه جوان باشد و در دل پير و فرتوت. در جمهوري آخوندي به‌قدري پيشرفت كرده‌ايم كه حتي كودكانمان هم پير شده‌اند. اما نگاه به‌خانم مرضيه به‌آدم مي‌فهماند كه انسان مي‌تواند در شناسنامه سن و سالي را پشت سر گذاشته باشد ولي در زندگي و رفتار و كردار روند پير شدن را متوقف كند. برعكس، سيري به‌سوي جواني و شادابي داشته باشد. آخرين باري كه ديدمش چند روز پيش بود. بي اختيار چند دقيقه پنهاني زير نظر گرفتمش. اين زن هشتاد ساله جوان‌تر از 11-12سال پيش است كه براي اولين بار ديدمش. آن روز در صورتش چين و چروكي را مي‌ديدم كه امروز نيست. در اولين جلسه‌اي كه در سال72 در «اور» برايمان آواز خواند بعد از صحبتهاي خواهر مريم فقط دو كلمه گفت. گفت: «حانم اسيرمان كرديد!». و من همان جا به‌چشم ديدم كه جوان شد. نه تنها جوان كه جاودان شد. اين اسارت نبود عين آزادي بود. عين رهايي بود. به‌همسن و سالهايش نگاه كنيد. كجا هستند و چه كار مي‌كنند؟ چند نفرشان را مي‌شناسيد كه يا زير دست و پاي آخوندها له شده‌اند و چند نفر به‌ناچار سكوت كرده و از غصه دارند دق مرگ مي‌شوند و چند نفر طوق بندگي دنيا را به‌گردن انداخته و به‌هركس و ناكس گردن كج كرده‌ و خود را فروخته‌اند. در همان سالها بود كه شاعري وارسته كه نه اهل سياست است و نه وابسته به‌گروه و حزب و دسته خاصي، ولي دهشاهي انصاف دارد، وقتي خانم مرضيه را ديد زير لب با خودش سه بار تكرار كرد «عاقبت به‌خير شد» و من چهار شاخ مانده بودم كه كي را مي‌گويد؟ و او گفت: «مرضيه را مي‌گويم. مرضيه را».

بعد از آن بيشتر با خانم مرضيه حشر و نشر داشتم. بيشتر شناختمش. علاوه بر شادابي و سرزندگي او، اندكي هم با غمهايش آشنا شدم. از دل نگرانيهايش شنيدم و جسارتهايش را لمس كردم. وفاي به‌پيمانش به‌راستي هميشه مرا به‌ياد حافظ و مولانا مي‌اندازد. در بذل محبتي كه بي‌دريغ نثار مي‌كند هيچوقت خسته نمي‌شود. تنها زني بوده است كه ابروان طاق به‌طاق بالا كشيده‌اش نشان از غرور دارد و اين غرور آدم را اذيت نمي‌كند.

**مرگ، دشمن، يا كه دوست آدمي**

**(در سوك مرضيه)**

مرضيه رفت، مادر كوشالي رفت، صادق سبزي خباز و خواهرم پروين ملك محمدي هم پركشيدند. لحظه‌اي به خود گفتم: «ماه مهر، اما چه بي مهر» و بعد به خود نهيب زدم و حرفهاي زير را با خود داشتم. به عنوان تسليت و يا هرچيز ديگر كه مي خواهيد حساب كنيد.

مرگ بسيار حقيرتر از آن است كه بيايد و چيره شود؛ وقتي ارزشي در انساني تبلور پيدا مي‌كند. مرگ دوست آدمي است، وقتي كه زندگي، مثل زندگي خانم مرضيه با عزت و شرف و توأم با شجاعت و صداقت باشد. و مرگ دشمن آدمي است، وقتي كه زندگي آلوده به ننگ تسليم باشد. مرگ تحقير مي‌شود وقتي كه انسان برزمد و مرگ را در آغوش كشد. و مرگ تحقير مي‌كند آدمي را، وقتي كه موجودي در هم شكسته و زبوني را مي‌ربايد. و آن وقت است كه آدم احساس «پايان» مي‌كند. در حالي كه مرگي از نوع مرگ خانم مرضيه، يك آغاز است. پايان نيست. پرش و جهشي است از مداري به مداري، و يا شدني است از يك «بود» به يك «باش». مرگ آغاز جاوادنگي است. و نه زوالي گريز‌ناپذير. مرگ رهايي است از تخته بند تن، و نه «نابود» شدن در ذراتِ كهكشانيِ جهاني بي‌صاحب و بي‌قلب.

اين را زماني با خود زمزمه كردم كه با بغضي در گلو، به خانه مي‌رفتم تا شبي را سحر كنم. شبي كه مي‌دانستم در طلوعش، ديگر خانم مرضيه نفس نمي‌كشد. خانم مرضيه با مرگش، كه البته جانگداز بود، مرگ را تحقير كرد. مرگي كه دشمن آدمي است. و به مرگي كه دوست آدمي است خوش آمد گفت.

و حال به راستي او شاد است يا اندوهگين؟ من روح او را شادتر از هميشه مي‌بينم. زيرا كه مرگ را در هم شكست و ثابت كرد پيروز نهايي جهان ما، مرگ نيست. انسان است وقتي كه انتخاب مي‌كند و انسان است وقتي كه پايداري مي‌ورزد.

مادر كوشالي و صادق، هم كه يكي دو هفته قبل پركشيدند، همين را گفتند. و خواهرم، پروين ملك محمدي، كه مظلومانه در اشرف ما را ترك كرد همين را گفت. و اين را همه و همة ما مي گوييم كه سوگند پايداري خورده‌ايم.

پس اي مرگ! در هركجا و به هرلباس كه مي‌خواهي به ميدان نبرد بيا كه ما رزمندة آزادي هستيم، و جاودانگي از آن ماست زيرا كه آن را در سيماي مرضيه و مادر كوشالي و صادق و پروين و همة شهيدانمان ديده‌ايم.

مهر89